

(قسمت دوم)

مینا و پویا

در آرزوی خاک بازی!

تصویرگر: بهیم موسوی

طبیعت‌شناس
علی زنددوز



۲

مینا گفت: «تازه هر وقت هم برای بازی به پارک سر کوچه می‌رویم، آنقدر شلوغ است که برای کمی تاب خوردن باید کلی در صف منتظر بمانیم!» پویا هم گفت که هر وقت می‌خواسته از نزدیک گلی را در پارک ببیند، نگهبان پارک با سوتش سر رسیده و او را از چمن‌ها بیرون کرده است!

۱
مادر بزرگ به پویا و مینا گفت: «قدیم‌ها، بچه‌ها در طول روز آنقدر بازی و جنب‌وجوش داشتند که شب‌ها خسته و کوفته به خواب می‌رفتند». آن‌ها مثل پویا و مینا نبودند که شب‌ها دیر به خواب می‌روند. پویا و مینا که از زندگی مادر بزرگ در دوران کودکی‌اش خوششان آمده بود، پرسیدند: «پس چرا وقتی نوبت ما رسید، خانه‌ها اینقدر کوچک شدند و دیگر همسایه‌ها با هم رفت‌وآمد زیادی ندارند؟» مادر بزرگ گفت: «زندگی شهری بعضی جاها باعث آسایش مردم شده است؛ اما با از بین رفتن حیاط خانه‌ها و زیاد شدن آپارتمان‌نشینی، بچه‌ها دیگر نمی‌توانند خیلی از نیازهای طبیعی خود را رفع کنند.»



۳

ناگهان مادر بزرگ به یاد یک بازی جالب و هیجان‌انگیز افتاد که در کودکی انجام می‌داده است. بچه‌ها با شنیدن نام آن بازی تعجب کردند و پرسیدند: «خاک بازی؟» مادر بزرگ برای بچه‌ها توضیح داد که او و دوستانش در حیاط باغچه ساعت‌ها سرگرم ساختن خانه‌های گلی می‌شدند. تازه، با زیر و رو کردن خاک باغچه یک عالم سنگ زیبا و کرم خاکی پیدا می‌کردند. آن‌ها جانورانی را می‌دیدند که در زیر خاک زندگی می‌کردند و می‌توانستند با زندگی آن‌ها آشنا بشوند. مینا گفت: «ولی مامان می‌گوید خاک کثیف است و نباید به آن دست بزیم!» مادر بزرگ گفت: «خاک باغچه‌ی خانه‌ها با خاک‌های کوچه و خیابان که پر از زباله است، فرق دارد. تازه، آن‌ها بعد از بازی دست‌هایشان را می‌شستند.»



۴

مینا و پویا همچنان داشتند خاطرات مادر بزرگ از خانه‌های قدیمی شهر را با دقت گوش می‌دادند. مادر بزرگ در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست نوه‌هایش را فقط برای یک روز به آن خانه‌ی قدیمی برگرداند. ای کاش آن‌ها هم می‌توانستند شادی بازی در طبیعت کوچک خانه‌های گذشته و بازی با بچه‌های همسایه را تجربه کنند.



● به شعر زیبای خاک‌بازی گوش بده